

آخر مگر نه دیری سراغ آن سرزمینی را گرفتم
که در آن نسیم تندتر از همه جا میوزد؟ در آن دیار آرام
و بیحاصلی مسکن گزیدم که هیچکس بسراغ آن نمیآید؟
آخر نه من مردمان جهان و خدا و کفر و ایمان رایکسره
از زیاد بردم تاشبخی سرگردان در کنار یخچالهای کوهستان
رفیع بیش نباشم؟

نه ، ای دوستان دیرین من ! اینجا جای شما نیست،
بیائید بی کینه و خشم از هم جدا شویم ، زیرا شما در این
سرزمین یخها و سنگها که خاص شکارچیان کوهستانی است
یارای درنگ ندارید .

ای نیمروز زندگی ! ای جوانی دومین ! ای باغ
تابستانی ! ای شادکامی نگران! برپاخیز و گوش کن : من
روز و شب در انتظار یاران واقعی هستم . در انتظار یاران
تازه هستم . ای دوستانی که در انتظار تانم ، بیائید ، زیرا
وقت آمدن فرارسیده است .

سرود من پایان رسیده ، نغمه ملایم هوس در لب
من خاموش شده ، زیرا اکنون دیگر تنها نیستم . جادوگر
کوهستان اینجاست . یار نیمروز من ، دوستی که از دیرباز
در جستجویش بودم ، اینجاست . نه ! نام او را از من پرسید،
اینقدر بدانید که «اوست» . نیمروز بود که او بنزد من
آمد . نیمروز بود که یکی بودم ، و دوتا شدم .

حالا من و او ، با ایمان به پیروزی ، یکدل و
یکرنگ ، بزم شادی خود ، بزم شادی شادیهها را گسترده ایم،
زیرا . . . زیرا اکنون دیگر زرتشت اینجاست . زرتشت!

میهمان میهمانان ، زرتشت ، یار یاران ، اینجا است ، حالا دیگر جوانی لب بخنده گشوده . پرده ظلمت پاره شده . حالا دیگر نور و تاریکی باهم درآمیخته اند . . .

آنکس که هوای فرود آمدن در اینجا را داشته باشد ، خیلی زود قربانی این اعماق میشود . اما تو ، ای زرتشت ، مگر دره عمیق را دوست نداری ؟ مگر بدان صنوبری نمیمانی که همیشه دوستدار دره هاست ، وریشه های خود را در آنجائی میدواند که حتی خود صخره ، وقتی که در کنار آن خم میشود از ترس میلرزد ، در کناره گودال که در پیرامون آن همه چیز راه سرازیری درپیش میگیرد ، دچار تردید میشود ، در برابر شتابزدگی و تنگ حوصلگی سیلابهای خروشان دست بدامان احتیاط و تحمل و سختی و خاموشی میزند و تنها میماند ؟ ...

تنها ! ولی کیست که در این جا بمیهمانی آید ؟ بمیهمانی تو آید ؟ شاید يك پرنده شکاری که با سنگدلی گیسوان طعمه بردبار و ثابت قدم خود را در چنگال گرفته و قهقهه خنده ، خنده شاهین شکاری سرداده باشد ...

با تمسخر سنگدلانه میگوید : برای چه اینقدر سماجت میکنی ؟ آنکس که دوستدار دره ها و گردابهاست باید بالهائی نیرومند داشته باشد . نباید مانند تومیان زمین و آسمان آویخته بماند ! ...

ای زرتشت ، ای سنگدلترین نمرودها ، که پیش از این خدا را شکار میکردی ، دام تقوی ها و بدیها بودی ، اکنون خودت شکار خویش شده ای . خودت بدنبال خویش

میروی و غنیمت میگیری ، خودت خویشتن را آماج تیر
جانگاہ میکنی ...

حالا - باهمه دانش خویش ، تنها مانده ای . با
خودت تنها مانده ای . میان صدآئینه ایستاده ای و خودت
را چنانکه هستی نمی بینی ، خودت را با طناب خویشتن
خفه میکنی ، ای آنکه بحقیقت خود ره برده ای ، ای آنکه
جلاد خویشتنی !

برای چه خود را با زنجیر دانش خویش ، بند
افکندی ؟ برای چه گذاشتی که بدام بهشت افعی کهنسال
بیفتی ؟ برای چه بدرون خودت ، به کنه وجود خودت
لغزیدی ؟

حالا دیگر از زهرافعی بیمار ، بیمار شده ای . آن
زندانی هستی که پشت زیربار خم کرده ای وازچاه معدن
خودت ، سنگین ترین سنگهارا بیرون میکشی . در درون
وجود خود ، بدور خویش دیواری کشیده ای ، خودت را
حفر میکنی ومیکاوی ، وبا ناشیگری درین گودال بدنبال
جسد مرده ای هستی ...

زیر صدار سنگین که خودت بر روی هم انباشته ای ،
ازپای درافتاده ای ، واین درافتاده توئی که میدانی ، توئی
که خودت را میشناسی ، توئی ، ای زرتشت ، ای زرتشت
خردمند !

بدنبال سنگین ترین بارهامیگشتی ، خودت رایافتی ،
ودیگر از خود جدا نمیتوانی شد .

اکنون ، چون آنکس که دیگر طاقت ایستادن
ندارد ، برزمین نشستهای و گوش باطراف خویشداری .

روحی هستی که تغییر شکل داده و بصورتی نازیبا در آمده‌ای
و از بیراهه، بسوی گور خود میروی . یادت هست که پیش
از این سوار بر چوب پاهاى غرور خود، چه سربلند و مغرور
بودی ! پیش از این تنهائی بی‌خدا بودی . جز شیطان ،
فرمانروای قرمزپوش دیار کفر و جسارت ، هیچکس را
در کنار خویش نداشتی ا

اما اکنون - میان دو عدم ، در شکنجه‌ای . نقطه
استفهامی شده‌ای . معمائی حل نشده هستی - معمای مرغان
شکاری هستی ا - بهمین زودی این مرغان، گرسنه آن راه
راه حلی هستند که باید تو برای معمای وجود خودت
پیدا کنی . بهمین زودی در پیرامون تو که معمای آنانی ،
پیرواز آمده‌اند ، پیرامون تو پیرواز آمده‌اند که میان
زمین و آسمان آویخته مانده‌ای !

پیرامون تو ، ای زرتشت ، ای شناسنده خویشتن،
ای جلال خویشتن ا

شب است : فواره های جهنده بالاتر از همیشه
سخن میگویند ، و روح من خود فواره‌ای جهنده است .
شب است : نغمه های عشق از خواب بیدار شده‌اند،
و روح خود يك نغمه عشق است .

دردرون من اضطرابی آرام ناشده، میکوشد تا صدا
بلند کند . درد من عطش عشقی پنهان ، بازبان عشق نغمه
سرداده است .

نور هستم . کاش ظلمت بودم ا اما انزوای من
چنان سنگین است که باید همچنان در حلقه روشنائی
محصور بمانم !

کاش بجای این روشنی فقط از تاریکی و شب نشان
داشتم . آنوقت میتوانستم سر بر پستان روشنائی گذارم و از
آن شیر بنوشم . میتوانستم بشما ستارگان کوچک فروزان
که کرمان شب تاب آسمانید درود فرستم و از فروغتان
سر مست شوم .

اما اکنون من از فروغ خاص خودم زندگی
میکنم ، بجای آنکه سراغ روشنائی گیرم ، میکوشم تا
شعله هائی را که از وجود خود من سر بر میکشند فرو نشانم .
من از خوشبختی آنان که هدیه میپذیرند بی خبرم ،
زیرا همیشه بر این عقیده بوده ام که بهتر است آدم بدزد تا
هدیه بگیرد .

فقر من تابدان اندازه است که دودستم روز و شب
سرگرم بخششند . پیوسته در اشتیاق دیدار این دیدگانی
هستم که در انتظارند ، در انتظار این شبهائی که با فروغ
هوس روشن شده اند .

آنها که می بخشند ، چه بدبختنند ! اوه ، ای کسوف
خورشید من ! ای آرزوی آرزو داشتن ! ای اشتهای سوزان
بی اشتهائی !

آنان از من هدیه میستانند . اما من از ایشان چه
میتوانم ستاند ؟ میان دادن و گرفتن حفره ای عمیق فاصله
است ، و کوچکترین حفره ها دیرتر از همه پر میشود .
زیبائی من . خود بمن این گرسنگی را بخشیده
است که بدانان که با فروغ خود روشنشان میکنم بدکنم ،
ودارائی آن کسان را که بمن احسان میکنند از چنگشان

بدرآورم . امروز چنین میخوام ، زیرا عطش تبهکاری دارم .

کمال من برای انتقامجویی طرح ریزی میکند . شیطنت من از پس پرده تنهایی من سر بر میزند . آن شادی که از بخشیدن بدست میآورم ، از فرط بخشندگی مرد . آن تقوی که داشتم ، از فرط زیادی از خودش سیر شد .

آنکس که همیشه میبخشد ، در خطر آنست که دیگر خجالتی احساس نکند .

آنکس که همه مال خود را ب دیگران میدهد ، از فرط بخشندگی دست و دل خویش را نیازمند عطا میکند . دیگر دیده من ب دیدار شرمندگی گدایان اشک آلوده نمی شود . دیگر دست من در برابر لرزش دستهایی که صدقه گرفته اند ، از هیجان نمی لرزد .

اشکهای دیدگان من کجا رفتند ؟ هیچانی که در دل خود داشتم چه شد ؟ اوه ! ای تنهایی همه بخشندگان ! ای خاموشی همه مشعلها !

درفضای خالی ، چه اندازه خورشید هست ! نور خورشید با هر سایه ای حرف میزند ، اما برای من خاموش است ! آخر همیشه نور دشمن مشعل است ...

خورشیدها در اعماق دل خود با مشعلها دشمنند ، با هر خورشید دیگر نیز سرناسازگاری دارند . خورشیدها چون طوفان براه خویش میروند ، زیرا این راه ، راه همه آنهاست . بدنبال اراده بیرحمانه خود هستند ، زیرا از این راهست که میتوانند خود را سرد کنند . اما شما زادگان

ظلمت و شب ، فقط شمائید که گرمی خود را از مشعلها
بدست میآورید . اوه ! فقط شمائید که از پستان روشنائی ،
شیر خنك میمکید .

دریغاکه از هرسو کوه یخ مراد بر گرفته . دستم در
تماس با یخ میسوزد . دریغاکه در من عطشی است که عطش
شما آنرا فرو نمینشاند .

شب است . آه ! برای چه روشنائی هستم ؟ برای
چه عطش شامگاهی هستم ؟ برای چه تنهائی هستم ؟
شب است . هوس من چون موجی از چشمه وجودم
سر بر میزند ، و این هوس ، هوس گفتن است .

شب است . حالا دیگر همه فواره های جهنده با
صدائی بلندتر سخن میگویند ، و روح خود فواره ای
جهنده است .

شب است . حالا دیگر نغمه های عشق از خواب بیدار
شده اند ، و روح من خود يك نغمه عشق است .
اینست سرودی که زرتشت خواند .

نشسته بودم و منتظر بودم . اما انتظار هیچ چیز را
نداشتم - در ماوراء خوبی و بدی بودم . گاه بانور و گاه با
ظلمت بازی میکردم . هر چه بود برایم بازی بود ، یادریا
بود ، یا نیمروز ، یا گذشت بی هدف زمان .
آنوقت ، ای دوست من ، آنوقت بود که ناگهان
یکی دو تا شد و زرتشت از برابر من گذشت

ای مرد ، هشیار باش ! بشنو که شب تار چه میگوید :
« خفته بودم ، خفته بودم - و اکنون از رؤیائی

عمیق بیدار شده‌ام . دنیا عمیق است ، زیرا عمیق‌تر از روز
فکر میکند . رنج شما زیاد است - اما شادی شما از رنج
قلب شما عمیق‌تر است .
رنج میگوید : بگذر - و با این وصف‌شادی ملازم
با ابدیت است - زیرا عمیقانه ابدیت عمیق را میطلبد .
اینست سرودی که زرتشت خواند !

بودنشتدت

فریدریک فن بودنشتدت Friedrich von Bodenstedt از شعرا و نویسندگان بزرگ آلمانی قرن اخیر است. وی در سال ۱۸۱۹ در هانور متولد شد و در ۱۸۹۱ در ویسبادن وفات یافت. عمرش بفعالیت فراوان ادبی و تحقیقی و هنری گذشت. چندی در تفلیس و چندی دیگر در مونیخ استاد ادبیات بود. از سال ۱۸۶۷ تا سال ۱۸۷۳ سرپرستی تئاتر رسمی دربار ماینینگن را به عهده داشت. از بیست سالگی تا آخر عمر خود دائماً مشغول نوشتن بود و آثار متعدد فراوانی بنظم و نشر انتشار داد که او را در زمره محبوبترین و ملی‌ترین شعرای آلمان در آورد؛ ولی اشعار او غالباً چندان عمیق نبود. بودنشتدت علاقه فوق‌العاده‌ای به شعرای ایران داشت و در این باره تحقیقات عمیق کرد و قسمتی از بهترین آثار ادبی ما مخصوصاً غزلیاتی از حافظ را به آلمانی درآورد. خود او نیز بر اثر علاقه‌ای که با ادبیات ایران داشت، تخلص شاعرانه خویش را «میرزا شفیع» Mirza Shaffy گذاشت و در سال ۱۸۴۳ مجموعه اشعاری بنام «غزلیات میرزا شفیع» منتشر کرد که بشیوه ایرانی سروده شده بود و غالباً نیز مربوط بایران بود. این اثر را شاهکار ادبی بودنشتدت شمرده‌اند قطعه «سعدی و شاه» از این مجموعه نقل شده است.

سعدی و شاه

روزی گذار سعدی بدربار شاه افتاد . مردمان
مقدمش را با بانگ شادی استقبال کردند و گرامی داشتند.
در دربار پادشاه نیز ، همه از شاه تا غلام او را بگرمی
پذیرفتند و پاسش داشتند . اما حسودان تنگ نظر کوشیدند
تا با حيله و افسون دل شاه را نسبت بوی بد گمان کنند و او
را از سعدی برنجانند .

آنقدر از سعدی سعایت کردند و بوی تهمت بستند
و افترا زدند که نظر شاه از او برگشت ، زیرا از هیچ سو جز
بد او نمیشنید . لاجرم با وی بدرستی سخن گفت و چنانکه
دشمنی در برابر خویش دارد آمرانه صدا بلند کرد .
سعدی سر برداشت و بچهره او نگریست ، و شاه از

آنچه گفته بود شرمگین شد . اما چون سخت بخود غره بود اقرار بخطر را نشان ضعف دانست . نامان را نزد خود خواند و همه آنان بخلاف سعدی در برابرش سر بجاك سووند و زمين بوسيدند . آنگاه با شاه بمشورت پرداختند و نقشه کشيدند که سعدی را از بارگاه برانند .

مردم که این دیدند بهنجوی پرداختند . خردمندان قوم گفتند : «دریغا که شاه مشفق را از مغرض نمیشناسد و به سعایت کنندگان روی لطف نشان میدهد و از این راه خویشتن را شريك نامی نامان می کند ، در صورتیکه میبایست این جمع خبر چینان و دروغگویان را ، چون مشت زباله ای که از خانه بیرون ریزند ، از خویش دور کند . اما سعدی ، وقتی که شنید که باید بارگاه سلطان را ترك کند ، بی نیازانه گفت :

«رفتن از این بارگاه برای من چه تأسف میتواند داشت ؟ بگذار هر قدر میخواهند از من سعایت کنند ، زیرا همیشه مردمان حق و راستی ، خاری در سر راه بدان و زشتکارانند ، و بناچار من نیز از حسادت حاسدان در امان نمیتوانم بود . از رفتن خود اندوهناك نیستم ، زیرا من برای خاطر این کسان بدینجا نیامده بودم . بدین بارگاه آمدم ، زیرا شاه خود قلب خویش را بردست گرفته و بمن هدیه کرده بود . آمدم تا تقاضای دوستانه شاه را پذیرفته باشم . من بنده دینار و درم نیستم که چاپلوسانه بدرگاه شاه آیم یا حقیرانه کرنش کنم . شاه خود میداند که بسیار شاهان میگذردند و فراموش میشوند ، اما سعدی و امثال او برجای میمانند و بزرگتر میشوند . به مدرسه ها بنگرید تا ببینید

که در آنها کسی از آن حکیمان دوران گذشته که چشم به لطف پادشاهان دوخته بودند ذکر خیری نمیکنند ، اما نام آن پادشاهانی که سردر برابر حکیمان فرود آورده و پند آنان را شنفته بودند ، همچنان با حروف زرین در دفتر مفاخر جهان ثبت است .

برادران تارو

برادران تارو در ادبیات معاصر فرانسه به «برادران جدائی ناپلیر» معروفند. تقریباً همه آثار نظم و نثر ایشان مشترکاً نوشته شده ، حتی مقالات عادی آنها نیز همان امضای مشترک هردو برادر را دارد. درسفرهای متعدد به آسیا و افریقای شمالی ، این هردو برادر همه جا باهم بوده‌اند. در سال ۱۳۱۹ شمسی نیز هردو با ایران سفر کردند و کتاب « پرس قدیم و ایران جدید » محصول این سفر آنهاست.

ژروم تارو در سال ۱۸۷۴ وژان تارو در ۱۸۷۷ به دنیا آمدند . نخستین اثر ادبی برجسته آنها در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت. از آن پس آثار متعددی از ایشان پیاپی منتشر شد که غالب آنها باندنیای اسلامی و عرب سروکار دارد.

ژروم تارو وژان تارو هردو بعضویت آکادمی فرانسه برگزیده شدند.

از این دو برادر سه کتاب شعر باقی مانده که یکی از آنها بنام *Vers d'Almanach* قطعات متعدد در باره ایران دارد. قطعه «گور خیام» که ظاهراً از یک فصل چهارم مقاله نظامی عروضی الهام گرفته ، و در اینجا نقل شده ، از قطعات این کتاب است.

گورخیم

شاعر ، به عزیزترین شاگردانش ، که پیش از
عزیمت به سفر برای کسب اجازت بنزد او آمده بود ،
گفته بودند .

«وقتیکه تو از سفر دراز خود باز آمده باشی،
من بدنیا ئی ناشناس که هیچکس تاریخ و جغرافیای آنرا
نمیداند سفر کرده ام . اگر هوس دیدار مرا کنی . نشانی من
چنین خواهد بود :

«خیام ، در نیشابور . زیر خاك ، آنجا که سالی
دوبار درختان بر آن شکوفه بیفشانند» .

شاگرد غرق حیرت به سفر رفت ، زیرا کجا دیده
شده که در هیچ فصلی درختان باغی دوبار شکوفه کنند!

و در عین حال ، استاد او همواره منکر معجزه بود و از مرگ نیز اعجازی نمیطلبید .

با این وصف ، چنانکه همه غیبگوئیها را بخاطر میسپارند وی یاد آن پیشگوئی را که خیام هنگام عزیمت او کرده بود در خاطر نگاهداشت ، و وقتیکه پس از سفر دور و دراز خود به نیشابور بازگشت و خواست درودی بر روح شاعر فرستد در جستجوی گوری برآمد که میبایست سالی دوبار درختان بر آن گل افشانی کند. تازه بجستجو برخاسته بود که کنار دیوار بوستانی ، گوری را غرق در گل یافت ، و بالای آن درخت گلابی بی برگ و باری را دید که خم شده و هرچه شکوفه داشت بر گور شاعر فروریخته بود، و اکنون نوبت درخت گیلاسی بود که باران گل بر این آرامگاه بیارد .

شاگرد ، بی آنکه نکته سنجی بزرگ باشد معنی این جمله استاد را که پیش از آن بنظرش مبهم آمده بود دریافت که: «هیچوقت اعجازی آرامش طبیعت را برهم نمیزند، اما طبیعت خود معجزه ای بی حد و پایان است» .

از : «تریستان کلنگسور» T. Klingsor شاعر فرانسوی

تریستان کلنگسور

کلنگسور نام مستعار یا «تخلص» شاعرانه لئون لوکلر
Léon Leclère شاعر فرانسوی است. وی در
سال ۱۸۷۴ متولد شد و تحصیلاتی سطحی داشت. اما
شخصاً در رشته‌های ادبی و هنری: شعر، نثر، موسیقی و
نقاشی به مطالعه پرداخت و در این راه موفقیت‌های بسیار
بدست آورد. تقریباً بیست سال با مجلات مختلف ادبی
همکاری کرد و خودش نیز یک مجله ادبی انتشار داد.
اولین مجموعه شعر او بنام **Filles - Fleurs**
در ۱۸۹۵ منتشر شد. اندکی بعد بهترین اثر شاعرانه خود
را بنام شهرزاد **Schéhérazad** انتشار داد که شامل
صد قطعه منظوم بود و قسمت اعظم این قطعات درباره
ایران سروده شده بود. آخرین اثر شاعرانه او «دیوان»
(**Divan**) نام دارد.
قطعات شاعرانه او غالباً فقط زاده خیال خود شاعرند،
ولی در غالب آنها ستایشی خاص و صمیمانه نسبت به حافظ
شیراز ابراز شده است. بسیاری از قطعات «شهرزاد» او
شهرت فراوان یافته و در منتخبات اشعار نقل میشوند. در
اینجا فقط دو قطعه کوتاه از این کتاب ترجمه شده است.

دختر شیراز

حالا دیگر همچون حکیمی سالخورده شده‌ام .
دیدگانم از مه تیره اشکهای سوزان فرو نریخته تاریک و
چهره‌ام پرچین و موهایم چون موی زائران کوفته و فرسوده،
سپید شده است .

شیراز را دیدم و به‌شام که در پشت بامهای آن
زنان ایرانی و گل‌های سرخ در کنارهم جلوه میکنند
و دل میبرند سفر کردم. از سمرقند تا بخارا شعرهای حافظ
را در بزم بزرگان خواندم. بارها زیر آسمان خفتم و خواب
خنده پرنده‌گان بهشتی دیدم . بارها در سایه عطر آگین
زنبق‌های معطر بر رویا فرورفتم . اما ای دختر شیراز ، آهنگ
دلپذیر صدای تو و عطر بدن ترا در هیچ‌جا باز نیافتم .

گل‌های شیراز پژمردند . دیگر پرندۀ زیبا در کنار
جویباران آواز نمیخواند . لکک میان نزارجان سپرده
و من نیز افسانه‌های دل‌زیر شهرزاد را از یاد برده‌ام .
مجمره‌های مر و عنبر خاموش شده‌اند و از بخوردان‌ها دیگر
عطری بر نمیخیزد .
اما ، ای دختر شیراز ، طعم بوسه‌های تو همچنان
بر لب من باقی است .

از : کنتس دونوآی Comtesse de Noailles شاعره فرانسوی (۱۸۷۶ - ۱۹۲۲)

کنتس دونوآی

کنتس آناماتیو دونوآی -

Comtesse Anna - Mathieu de Noailles

زیباترین و خونگرمترین شاعره فرانسه ، و از شخصیت‌های ادبی برجسته قرن بیستم است. در اشعار او ، که غالباً بسیار ظریف و خوش آهنگند و بعضی از آنها را در زمره اشعار عالی زبان فرانسه شمرده‌اند ، همه جا هوس و هیجانی شدید و حرارتی سوزان نهفته است که آنها را ازین حیث در ادبیات فرانسه مقامی خاص میبخشد.

کنتس دونوآی اصلاً يك شاهزاده خانم رومانی نژاد بود و بیکی از بزرگترین خاندانهای رومانی تعلق داشت. مادرش از يك خاندان اشرافی قفقاز بود و چنانکه معروف است خود پدری قفقازی و مادری ایرانی داشت. بنابراین در رگهای کنتس دونوآی تاحدی خون ایرانی نیز جاری بود ، و شاید علاقه خاص او بایران از همین جا آمده باشد.

کنتس دونوآی رئیس چندانجمن ادبی بزرگ فرانسه ، و عضو آکادمی سلطنتی بلژیک بود و آثار شاعرانه او بکرات از طرف آکادمی فرانسه مورد تقدیر قرار گرفت. وی از شیفتگان ایران و بخصوص سعدی بود ، و مقدمه استادانه و زیبایی که در معرفی سعدی بر ترجمه گلستان او نوشته ، از عالیترین نوشته‌های ادبی معاصر فرانسه بشمار آمده است.

قطعه دلکشی از او بنام «باغ دلگشا» در اینجا نقل شده است.

باغ دلگش

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم‌انگیز
که خواندندش بمن سستی دلپذیر بخشید خواندم ، و حالا
دیگر میدانم که واقعاً باغ دلگشائی وجود دارد که میتوان
آنرا بچشم دید .

باغی است که از کنار آرامگاه سعدی بسوی شیراز
گسترده است . ای روح من ، آیا میتوانی تن مرا نیز با خود
همراه برداری و بسوی این بهشت پرواز دهی ؟
در آنجا ، نوپسران سرخوش ، شیرین‌ترین لحظات
زندگانی خویش را میگذرانند . بلبل آشفته از اردیبهشت
تا شهریور نغمه‌سرائی میکند . شقایق میشکند و هوا عنبرین
بو میشود و نسیم شامگاهان گلها را بدست باد میسپارد .

در خانه های خنك ، شراب گلبو در درون تنگهای
یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته اند ،
نگاهداری میشود .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ را نیز در این میان ،
در جامه های سبزشان دید که اندیشناک و پروقار ، گاه
آتشین خو و گاه صوفیانه ، بسوی کشتزاران پراز شور و نشاط
میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند .
کاش میشد آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری
دید که از فرط صفا ، وقتیکه لیلا انگشت بر در خانه حافظ
میزد و حافظ میرسید :

« کیست ؟ »

لیلا جواب میداد :

« توئی . . . »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین که
باغهای بزرگ را با فانوسهایی ناچیز روشن میکردند سپری
شده ، دیگر از آن روزگاران که رودخانه ها کشتیهای
بسنگینی تابستان بر روی شنهای ساحل میآوردند اثری
باقی نمانده است . اکنون ایرانیان در آرامش بیخبری که
زاده تحولات زمانه است بخواب رفته اند . اما اینان لااقل
این سعادت را دارند که در روی زمین ، در زیباترین ایام
عمر جهان ، باده گوارای هوس و اشتیاق را در باغ دلگشا
نوشیده اند .

یاد گذشته

ای روزهای گذران عمر ، شما اکنون بهترین ایام
زندگانی منید . جوانی و دیوانگی دلپذیر منید . اما چرا

اینقدر در رفتن شتاب دارید ؟
وقتیکه با همه چیز سرگرم و بازی کنان براه
خود میروم ، هر لحظه ای از عمر بمن میگوید :
«من میگذرم و ذره ای دیگر از گل وجود تو و
از بهشت ترا با خود همراه میبرم» .
اما چگونه ممکن است بدین زودی گل سرخ و
سپید گلبن عمر بادست بیخبر من پرپر شود ؟
چگونه ممکن است بدین زودی نیمروز زندگی
تزدیک شده باشد ؟

چطور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای
عمر که چنین آهسته و آرام میگذشتند بازگشت کنم .
چه میشد اگر میتوانستم در این شبهای تابستان ،
در مشرق زمین پهناور ، دلی باشم که تازه بخود میآید .
روحي باشم که تازه آغاز زندگی میکند . چه میشد اگر
میتوانستم هنوز آن دخترکی باشم که در باغ کوچکی در
اصفهان کهن ، غرق رؤیا در انتظار آینده ای ناپیدا نشسته
است . . .

یسنین

سرگئی الکساندروویچ یسنین -

Sergueï Alexandrovitch Essenine یکی از نوابغ عالم شعر روسیه است . با اینکه عمر او از سی سال تجاوز نکرد ، آثار بسیاری از او باقی مانده که در ادبیات روسیه مقامی ارجمند دارد ، چنانکه «بلوک» و «مایاکفسکی» بزرگترین شعرای متأخر روسیه او را استاد مسلم دانسته‌اند. یسنین در ۱۸۹۵ در خانواده‌ای روستائی در ناحیه ریازان متولد شد و در ۱۸ سالگی به سن پترزبورگ آمد. در سال ۱۹۱۴ ، در ۱۹ سالگی نخستین اشعار خود را منتشر کرد. در ۱۹۲۲ با رقصه معروف شوروی «ایزادرادونکان» ازدواج کرد و همراه او با آمریکا رفت. در بازگشت به کشور خود ، نخست در وصف انقلاب شوروی قطعاتی پر شور سرود ، ولی بعد ، طبع آزادمنشی او و علاقه فوق‌العاده‌اش به استقلال و آزادی فردی ، ویرا در صفت مطرودین دولت شوروی درآورد ، و یسنین که میدید انقلاب نیز ایدآل بزرگ او را درباره آزادی و سعادت بشر تأمین نکرده ، از فرط نومبیدی دچار بحران شدید روحی و عصبی شد و در سال ۱۹۲۵ خودش را کشت.

«مایاکفسکی» شاعر بزرگ معاصر او که قهرمان نظم شوروی است ، قطعات استادانه پرشوری در باره او و مرگ غم‌انگیزش سرود اما خود همین مایاکفسکی کمتر از پنج سال بعد از آن تاریخ انتحار کرد. یسنین چندی در ایران بسربرد ، و قطعات زیبای «نغمه‌های ایرانی» از کتاب اشعار او که اکنون در شوروی ممنوع‌الانتشار است نقل شده است.

نغمه های ایرانی

- ۱ -

زخمی که از دیرباز بر دلم نشسته بود التیام یافت.
دیگر تلخی خاطرات گذشته دلم را نمیآزارد ،
زیرا اکنون گل‌های آبی رنگ تهران مرهم این زخم دل‌منند.
قهوه چمی ، اینقدر چای غلیظ برای من مریز -
بگذار لحظه‌ای نیز با خیال راحت باغچه زیبای قهوه‌خانه
تو بنگرم . نگاه بگل‌های سرخ باغچه تو کنم ، و نگاه‌بدان
گل دیگری کنم که لحظه‌ای پیش گوشه‌ای از چادرخویش
را کنار زد تا چشمان سیاه شهلایش را بمن نشان داده باشد.
برای این گل زیبای باغچه تو که اندامی بظرافت
ساقه گل و صورتی بلطافت سپیده سحری دارد ، شالی از
خراسان و قالیچه‌ای از شیراز خواهم آورد و هر دو را
ارمغان او خواهم کرد .

بیهوده نگاه خود را به در ورودی قهوه‌خانه
خویش مدوز تانگاه مرا نیز بدان سو بخوانی . آخر
قهوه‌خانه تو دری دیگر نیز دارد که بسوی باغچه‌ای
گشوده میشود ، و درین باغچه بود که لحظه‌ای پیش چادری
پس رفت و نگاه خندان چشمان سیاهی مرا بسوی خود
خواند . .

- ۲ -

سرخی مطبوع و گرم شامگاهان بر همه جادامن
گسترده است . گلها آرام آرام در چمنزارها و بوستانها
سر در دنبال هم نهاده اند . برای من ترانه‌ای دلکش و شیرین
بخوان ، ترانه‌ای را بخوان که پیش از این خیام در سرخی
مطبوع و گرم شامگاهان خوانده بود .

ببین : مهتاب خیال‌انگیز شیراز را در زیر خود
گرفته . اختران ، چون پروانگان سپیدبال بگردش
درآمده‌اند . شیراز غرق در نور ماه است . کاش ماهرویان
شیراز نیز سر از چادر بر می‌آوردند .

شاید این سیاه چشمان شیرازی تن‌های گندمگون
خویش را در چادر پوشانده‌اند تا از گرمی آفتاب درامان
مانند ، شاید هم چادر بر سر کرده‌اند تا چهره خود را
سپیدتر نگاه دارند و بهتر دل‌ببرند .

اما تو ، ای دلدار من ، از چادر بیرون بیا . پند
خیام را بپذیر که عمر کوتاه و دم‌غنیمت است . تو اگر هم
جمله زشتیهای جهان را بخود بخوانی ، باز زیبا خواهی
بود ، زیرا زشتیها همینکه بتو رسند آراستگی زر و زیور

خواهند یافت . در این صورت چرا عارض زیبای خویش را پوشانده ای تا از نظر کسان دورش داری ؟ اگر طبیعت ترا ، ای دختر شیراز ، چنین زیبا آفریده است ، چرا زکوة این زیبائی را نمی پردازی ؟

گلها آرام آرام در بوستانها سر بدنبال هم نهاده اند و دل مرا بیاد سرزمین دوردست میلرزانند . دلدار من ، بیا تا برایت ترانه ای پر شور ساز کنم . ترانه ای ساز کنم که شاید خیام نیز نظیر آنرا ، در آن هنگام که گلها در بوستانها سردری هم نهاده بودند ، نسوده بود .

- ۳ -

هوا لطیف و آسمان فیروزگون است . از کشتزاران غرق گل میگذرم و گلهای وحشی را می بینم که از هر سو بمن مینگرند . باحرص و اشتیاق بگلهای میخک صحرائی نگاه میکنم و چنین می پندارم که از برابر بوستانی درگذرم .

از سراسر این سرزمین بوی عشق و لطف برمیخیزد ، گوئی همه آنرا از اجزاء غزل سعدی ساخته اند . اندك اندك ماه نیز سر بر میزند و بدین منظره مینگرد ، و زیبائی آن باردیگر لطف غزل سعدی را بیاد من می آورد .

این گوشه آرام برای کسانی که از رنج راه و رنج زندگی فرسوده اند پناهگاهی بس دلپذیر است . پناهگاهی است که مرا بسوی خود میخواند تا جام این باده عطر آگین شامگاهان را بر لبان خشک من نهد .

ای سرزمین آسمانی فردوسی ، آیا این روس

خیال پرداز را که دیدگانی ساده و پررؤیا داشت ، ومدتی
مهمان تو بود ، فراموش خواهی کرد ؟

ای ایران ، تو بسیار زیبائی . گلهای سرخ تو
چون شعله های آتش میدرخشند مرا بیاد سرزمینی دور دست
می افکنند . گلهای تو بامن از صفا و لطف تو سخن میگویند
و هر بار مرا وامیدارند که بگویم : ایران تو بسیار زیبا هستی .
اکنون برای بار آخرین ، عطر گلهای سرخ ترا
که چون شراب کهنه مستی میآورند میبویم ، و صدای گرم
ترا ، ای محبوبه من ، برای واپسین دفعه . میشنوم که بامن
وداع میگوید .

اما ترا و ایران ترا هرگز از یاد نخواهم برد .
به بسیار شهرها و دیارها خواهم رفت ، ولی در همه جا هنگام
گفتگو بامردمان نزدیک و دور ، اولین سخن من وصف تو
خواهد بود .

زیبای من ، هر وقت آوازی میخوانی از من یاد
کن . زیرا من نیز همه جا ترانه های خودم را با یاد تو
درخواهم آمیخت .

درینک واتر

جان درینک واتر John Drink water ، شاعر بزرگ قرن بیستم انگلستان مدتی «امیرالشعرا» این کشور بود . در سال ۱۸۸۲ متولد شد و خیلی زود بفعالیت ادبی پرداخت . از سال ۱۹۰۳ شروع بانتشار اشعاری کرد که غالباً عمیق و توصیفی بود و قدرت تجسم زیاد در آنها دیده میشد ولی تابع وزن و قافیه کلاسیک نبود وباصطلاح «شعر سفید» بود . کوشش ادبی او بیش از هر چیز صرف آن شد که «تراژدی» تاریخی را رونق و باصطلاح «جان» بدهد . در سال ۱۹۱۴ نخستین مجموعه بزرگ اشعار او بنام «اشعار ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴» و سال بعد از آن دومین مجموعه اشعارش بنام «شمشیرها و ارا به ها» منتشر شد . در سال ۱۹۱۸ کتاب معروف او بنام آبراهام لینکلن که بصورت درامی نوشته شده بود موفقیت بسیار کسب کرد . در پیس معروف او بنام «مری استوارت» و «کرومول» نیز با استقبال فوق العاده مواجه شد . از زمره سایر آثار او دواتر تحقیقی عالی دیگر درباره ویلیام موریس وسوین برن را باید نام برد .

درینک واتر در سال ۱۹۲۳ بنماینده انگلستان در مراسم هزاره فردوسی که در ایران برپا میشد شرکت جست و بدین مناسبت در سر راه خود ، در شهر اسلامبول ، قطعه شعر زیبایی سرود که در اینجا ترجمه شده است . این قطعه را همان وقت مرحوم ملک الشعرا بهار با استادی خاص خود به شعر فارسی درآورد .

اشعار نو

محبوب من ، این ماه که امشب بر شهر اسلامبول
میتابد و قرن الذهب را بصورت حلقه‌ای سیمین درمیا آورد،
یکی دوساعت دیگر ، از پس نارونهای بلند بر فراز رود
«اوز» که دسویش را نیزارها فرا گرفته‌اند سر بر خواهد
آورد .

اکنون از غوغای مغرب زمین روی بجانب آرامش
شرق و ایران پرافسانه دارم. کاش تونیز که باشب زنده‌داری
ستاره صلیب جنوبی آشنائی در این سفر همراه من
آمده بودی .

ازلندن که منزلگاهی در نیمه راه زندگی من بود
دور میشوم و بسوی سرزمین گل و بلبل که فرشتگان دور
کهن را بنغمه سرائی واداشت رهسپارم . فردوسی و خیام

وحافظ ، مشفقانه پندم میدهند که از جنجال و غوغا
کناره گیرم و در جمع پادشاهانی که جز در اشعار شاعران
نامی و خاطره ای از ایشان نمانده است به سرایندگان آسمانی
پیوندم .

دیگران مرا از نغمه سرائی بازداشتند و خاموشم
کردند . اما من اکنون میان سخن سرایانی که در روزگاران
گذشته در باغ های ایران زمین باده پیمائی کردند و در وصف
گل و بلبل ، این دویار جاودان وجدائی ناپذیر ، نغمه
سردادند ، بنوا خوانی برخاسته ام .

از پاریس ، زادگاه «ویون» ، واز ونیز ، قلمرو
دوچها ، گذشتم ، از قلله های برهنه کوهساران بلغارستان
عبور کردم ، و اکنون به باروهای بلند این شهری رسیده ام
که در آن هلال اسلام با صلیب مسیحیت بییکار برخاست .
زود باشد که ازین جا ، در نور مشعلهای سحر گاهان ،
بجانب ایران قهرمانی پرافسانه و نغمه های کوتاهی که
از اندیشه های شبانگاهی زاده میشد و با لطف خود اندوه
صبحگاهان را دور میکرد ، رهسپار شوم .

چه بهتر که این ماه اسلامبول را از یاد ببرم تا
یکسره رو بجانب آن سرزمین پیامهای باستانی کنم که
در آنجا خیام و حافظ و فردوسی در انتظار منند .

ایرانی ، بارها شکست خورده اما هرگز سرفرود
نیاورده و غرور خود را از دست ننهاده است . ذوق ایرانی ،
بکرات ناچار به خاموشی شده ولی هر بار با سر برزدن
اختر فروزان بامداد امید دوباره چشمه زلالی از شعر و ادب
از دل خاک بر آورده است .

هنوز الهه نغمه پردازی تهران را بزیر بالهای خود دارد . هنوز شیراز و اصفهان از برکت ترانه ها و سرودهای جاودان خویش شهره آفاقند ، و افتخاری که این ترانه ها برای ایران پدید آورده اند بیقین از افتخارات پیروزیهای جنگی کمتر نیست .

هنوز ایرانیان از پایداری و بردباری دیرین خویش برخوردارند . هنوز در این سرزمین ، این نژاد هوشمند و چیره دست طبیعت را بفرمان خویش می آورد ، و پیروزی او در این راه چنان بزرگ است که در هیچ صفحه ای از تاریخ اسکندر و تیمور ، داستان جنگ و پیروزی بالاتر از آن نمیتوان خواند .

اکنون قاصدان مهر و صفا ، از جانب سرمنزل اندیشه من بسوی شرق و غرب روی آورده اند و شاید پیامی که می آورند این باشد که بار دیگر بهار خرم در این باغ بزرگ که از یکسو بدریای خزر و از سوی دیگر بخلیج فارس راه دارد ، جلوه گری آغاز کرده است .

از : پل فور Paul Fort شاعر فرانسوی (متولد در ۱۸۷۲)

پل فور

پل فور Paul Fort شاعر فرانسوی (متولد در ۱۸۷۲) از شعرای معروف و معاصر این کشور است. مکتب ادبی وی بخصوص از لحاظ بیقیدی در بحر و وزن شعری که آنرا بصورت «فن» ظریفی درآورده است، با سمبولیسم نزدیک است. پل فور هم شاعری زبردست و هم دانشمندی متبحر است. بزرگترین اثر وی مجموعه‌ایست بنام **Ballades Françaises** که انتشار آن از سال ۱۸۹۷ شروع و تاکنون بیش از سی جلد آن منتشر شده است. در سال ۱۳۱۴ که جشن هزارمین سال تولد فردوسی در ایران و محافل ادبی جهان برقرار میشد، پل فور نماینده شعرای فرانسه در مراسمی بود که بدین مناسبت در پاریس صورت گرفت. وی آنجا قطعه شعر زیبایی بنام «قصیده‌ای به افتخار فردوسی» که خود سروده بود خواند که مورد تحسین فراوان قرار گرفت. قسمتی از این قطعه در این جا ترجمه شده است.

فردوسی

از پاریس پر باغ و حومه غرق گل آن ، از نتردام
آراسته به پنجره های پر نقش و نگار ، از ایل دو فرانس که
قلب فرانسه و قبیله امید من است ، از سرتاسر سرزمین من ،
درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر لطف بهاری یافته
است ، همراه بخارهای زمین که با نقش و نگار فراوان پیش
روی ماه آسمان می لغزند و بسوی بالا می روند ، سرود
ستایش فردوسی با آسمان بر می خیزد .

شگفتا ! میگویند مردگان دیگر دم بر نمی آورند
و دیگر دهانی و صدائی ندارند . لطفا این داستان پرداز
را برای وقتی دیگر گذارید ، زیرا هم اکنون در تپه ها
ودشتهای پیرامون پاریس و کشتزاران آن ، در آسمانی
فیروزه گون ، آواز دسته جمعی خدایان هنر که سرود

ابرها و روشنیهارا میخوانند و سر مستانه از فضای لاجوردین میگذرند بگوش میرسد . هم اکنون همه خردمندان ما، همه صوفیهای ما، ویون، رونسار، لافوتتن، شنیه، بودلر، ورلن، نروال، موسه، لامارتین و هوگو و چندین هزار دیگر از اینان، دسته جمع در درخشندگی ماه سیمگون زمزمه ستاینده و پر شکوهی خوش آهنگ تر از صدای برهم خوردن بالهای فرشتگان یا ترانه های خنیاگران بهشتی، برای تجلیل از خاطرۀ پاکحافظ و خیام و سعدی و جمع بیشمار دیگر، عطار و ابوسعیدغزالی و نغمه پردازان شیراز و اصفهان، آغاز کرده اند .

سالیان دراز است که خدایان ذوق و هنر در فرانسه و ایران، انتظار دیدار یکدیگر را میکشیدند، زیرا تقدیر آنها را از روز نخست برای دوستی همدیگر آفریده بود . شرق، پیش از آنکه جنگهای صلیبی بمیان آید، فضای غرب را عطر آگین میکرد و بر زمستانهای پربرف و سپید ما بارانی از گلهای سرخ خویش فرو میبارید . در این راه نهال هنر و ادب در سرزمین ما از دو سرچشمه سیراب شد، از یونان زیبائی و توازن، و از ایران ملاحظت و تخیل آموخت .

خیام نغمه سورا

واچل لیندزی Vachel Lindsay (۱۸۷۹-۱۹۳۸) از معروفترین شعرای اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم امریکاست. در دهساله دوم قرن بیستم هیچ شاعر امریکائی شهرت و موفقیت او را نداشت. مجموعه اشعار او بنام «کنگو و قطعات دیگر» که در سال ۱۹۱۴ منتشر شد در تمام امریکا دست بدست گشت. وی در این کتاب سبک تازه‌ای در شعر آورده بود که شباهت تام به سبکی داشت که موزیک جاز (که آنروزها تازه پا بمیدان گذاشته بود) در عالم موسیقی آورده بود. جملات و سیلابهای این سبک تازه درآمد او، غالباً مثل ضربت‌های جاز، بصورت مقطع تکرار میشود، و پیداست که هدف شاعر در درجه اول اینست که جلب توجه کند و در درجه دوم اینکه شعر را بزبان عامیانه درآورد. بهمین دلیل موضوعهای این اشعار نیز غالباً با رئالیسم خاص و خشنی آمیخته است. از نمونه‌های برجسته این رئالیسم میتوان از اثر معروف او را بنام «جنرال بوث به بهشت میرود» که در سال ۱۹۱۳ منتشر شد نام برد.

در آثار شاعرانه لیندزی چند جا به تاریخ ایران کهن مخصوصاً آن قسمت که به تورات و یهود مربوط است اشاره شده، ولی عالیترین اشاره او بایران، قطعه «خیام» است که ترجمه آن در اینجا نقل شده است.

خیم

درگیرودار جنگ ، پا از میدان کنار کشیدم
(زیرا تندر مرگ بدون من نیز میتوانست بغرد). کنار
دیواری ایستادم و فراموش کردم که مرگ بالای سرم
در پرواز است. سرمست از نشاطی کودکانه، با خونی که از
زخمهای تنم جاری بود، نیم جدی و نیم شوخی ، برسنگ
دیوار نوشتم :

« برایم کتابی مصور بفرست . برایم نغمه‌ای و
ترانه بفرست . »

دستی را دیدم که از پس دیوار برآمد . سایه‌ای
و شب‌چی پیش نبود ، اما خطی چند بر روی زمین نوشت .
خواندم و دیدم که ترانه‌ای از خیام نوشته بود. ترانه، همان

فریاد کهن بود که از سینۀ روزگاران دراز برخاسته بود ،
همان نیایش معروف دیرین بود که تکرار میشد :

« شراب ، شراب ، شراب و گل و ساقی ماهرو
که بیایی باده در ساغر فرو ریزد ! »

کتابی را که دستی ناپیدا در کفم نهاده بود ورق
زدم . تاریخی از زندگانی جهان و جهانیان بود ، که آنرا
بسیار زیبا آراسته و برحاشیه اش رنگهای زرین و آبی
زده بودند . هر سطر از آن را برای باده ها خواندم . برای
گل‌های سرخ نیز خواندم . همه سر تکان دادند و در غم
فرورفتند . حکایت کردند که چه اندازه آدمیان شراب
آلودۀ زمینی را که خون نام دارد سر کشیده و در مستی تلخ
آن جان داده اند ، و چه پادشاهی ها و امپراتوریها با این
مستی روبجانب نیستی برده اند .

حسرت زندگی آن خردمندان را خوردم که شراب
انگور را بر شراب دنیا پرستی و خونخواری برگزیدند .
دم را غنیمت شمردند و نقد آرامش حال را فدای نسیئۀ
شهرت و افتخار خونین نکردند . لحظه ای نگذشت که
جامی از شراب تاك خدا فرود آمد و من لب بر لب آن
نهادم . شراب زمین دلپذیر است ، اما شراب آسمان از آن
دلپذیرتر است . شراب خدا را که باده خوار را بگریه
نمی افکند ، باز فرستادم و نغمه سرای در خواب رفته را
بحال خود گذاشتم و دوباره روبمیدان جنگ آوردم .

از : پرنسس بیبسکو Princesse Bibesco نویسنده فرانسوی

پرنسس بیبسکو

پرنسس بیبسکو Princesse Bibesco اصلاً يك شاهزاده خانم رومانی است که با کنتس دونوآی خویشاوندی نزدیک دارد . زندگانی این خانم مثل کنتس دونوآی در فرانسه گذشته و هنوز هم وی در فرانسه بسر میبرد و همه جا مانند «نوآی» يك نویسنده فرانسوی بشمار میآید. آثار او و نوآی ، اعم از نثر و نظم ، به فرانسه نوشته شده است .

پرنسس بیبسکو اصولاً نویسنده است ، نه شاعر . چندین اثر ادبی او ، باموفقیت بسیار مواجه شده و در حال حاضر این خانم یکی از سرشناسترین نویسندگان فرانسوی محسوب میشود . کتاب «طوطی سبز» او از رمانهای معروف نیم قرن اخیر است . چندی پیش شاهزاده خانم بیبسکو بجای خانم «گولت» نویسنده معروف فرانسوی که اخیراً فوت کرد ، بعضویت آکادمی سلطنتی بلژیک انتخاب شد . اثر زیبای این خانم که بایران ارتباط دارد ، به «هشت بهشت» Les Huits Paradis موسوم است که نام آن از بنای تاریخی معروف اصفهان گرفته شده و شرح سفر این خانم بایران است . وی در این کتاب علاقه ای فراوان به حافظ و سعدی و خیام نشان داده ، و قطعه منظومی که بنام «در سایه خیام» در اینجا نقل شده ، از همین کتاب است .

در سایه خیم

اگر اندکی زحمت خواستن بخویش دهی ، به راز
« حقیقت » پی خواهی برد . گلبرگهای گلهای جاودان
شعر سعدی را در شراب شیراز که حافظ وصف آن میکند
بیفشان ، و از زبان جام پند خیم را بشنو که میگوید :
« بشتاب ، زیرا لحظه‌ای دیگر مؤذن ترشو و از
فراز منارهٔ ظلمت بانگ برخواهد داشت و خبر از ساعت
رحیل خواهدداد . جام شادی را پیش از آنکه دردنشین
شود، بردست گیر . جام را خالی کن تادلت رایبا کنی .
« هیچیک از ما در کاروانسرای زندگی که پراز
توانگران کبر فروش و مستمندان پر حسرت است دیر
نخواهیم ماند . ببین : اختران آسمان نیم‌رنگ شده اند و

خروس سحری نیز دیگر بانگ برنمیدارد . از هم اکنون کاروان همراه روز نو راه خود را بسوی سرزمینی ناشناس باز گرفته است .

« بشتاب ؛ خردمندان را بخود گذار تا همچنان بیبحث و فحوص مشغول باشند ، اما تو باغهای پرگل رو و سراغ از خیام گیر . فراموش مکن که هر آنچه هست خوابی و دروغی بیش نیست ، تنها یک چیز یقین است ، و آن اینست که عمر میگذرد و ما را نیز با خویش میبرد .

« بهوش باش ! گل میرود و بهار را همراه میبرد . به عمر بانگ میزنیم : « درنگ کن » ، اما گوش زندگی کر است و فریاد ما را نمی شنود . دلدار من ، اگر میخواهی از عمر بهره برگیری ، همین امروز برگیر !

« در اوراق عطر آگین دفتر زمانه ، نام تو بیش از یکبار با ترانه عشق در نمی آمیزد . این ترانه را همین امشب بخوان ، زیرا عمر نغمه بلبل کوتاه است و از آن مدت که چراغ ما فروزان است بیش نمی پاید . بشتاب و وعده بفردا مگذار ، زیرا « فردا » تو با صد هزار ساله « دیروز » بسر خواهی بود ! »

این بود پندی که خیام ، هنگامیکه ماه غرق جذبه و شوق از بالای ایوانهای مینائی نور میافشاند ، در گوش من گفت .